

سنایی پیشرو ایرانی دانته*

رینولد نیکلسن

ترجمه: عباس اقبال آشتیانی

آقای رینولد نیکلسن^(۱) مستشرق نامی انگلیسی را که در تاریخ ۱۹ اوت ۱۸۶۸ میلادی تولد یافته و همین امسال بعثت کبر سن از کار تدریس در دارالفنون کمبریج کناره بسته است هر کس که در ممالک اسلامی با ادبیات و عرفان سر و کار دارد می‌شناسد و می‌داند که این مرد بوسیله نشر کتب فارسی و عربی و ترجمه و تلخیص آنها به انگلیسی و نوشتن مقالات و رسائل و کتب در شناساندن شعر و ادب و عرفان اسلامی به هموطنان خود چه خدمات گرانبهایی کرده است. انتشار تذکرة الاولیاء عطار و کتاب اللمع ابونصر سراج و ترجمان الاشواق محی‌الدین بن العربی و مثنوی مولوی و ترجمه قسمتی از رسالۃ الغفران ابوالعلاء معری و غزلیات شمس تبریزی و تألیف تاریخ ادبیات عرب و تحقیقات در باب شعر اسلامی و کتاب عرفای اسلام و کتاب شعر و نشر شرقی و غیرها مهم‌ترین کارهایی است که بدست این مستشرق دقیق و با همت انجام یافته است مخصوصاً امری که نام او را جاوید می‌سازد و ما ایرانیان و کلیه

*. یادگار، سال ۱، شماره ۴، آذر ۱۳۲۳، صص ۴۸-۵۷.

کسانی را که از زبان شیرین فارسی و مشرب صافی عرفان لذت می‌برند رهین امتنان او می‌دارد زحمتی است که این مرد بلندقدر در طبع و مقابله و تصحیح و ترجمه مثنوی مولوی تحمل کرده و بیست و پنج سال از عمر شریف خود را در این راه صرف نموده است.

اگرچه آقای نیکلسن به علت پیری و خستگی فوق‌العاده علی‌العجاله از تدریس و تا حدی از تألیف کناره‌گیری اختیار کرده و در حقیقت باب فیضی را که سالها بر روی جمع مستفیدان باز بوده بسته‌اند لیکن راهی که بدست پر برکت او و امثال او گشوده شده تا ابد برای هدایت و استفاده طالبان باز خواهد ماند و دعای خیر ایشان برای دوام سعادت و مزید عمر و اقبال او که نامی بلند در عالم و خاطره‌ای تازه و جاویدان در قلوب ما ایرانیان گذاشته دائم خواهد بود.

مقاله کوچک ذیل که ما در اینجا ترجمه آن را بدست می‌دهیم یکی از آخرین کارهای آقای نیکلسن است که آن را معظم‌له در همین سال در باب سنائی و اینکه پیشرو دانتی شاعر مشهور ایتالیایی در یک قسمت از افکار خود بوده است به رشته تحریر در آورده. نسخه اول این مقاله در سال ۱۹۴۳ در بمبئی بطبع رسیده بوده لیکن نویسنده بار دیگر در آن تجدید نظر نموده و نسخه دیگری از آن را در سال ۱۹۴۴ جاری در لندن علیحده چاپ کرده است. ترجمه ذیل از روی این نسخه دوم بعمل آمده است اینست ترجمه مقاله آقای نیکلسن:

در طی قرن دوازدهم و سیزدهم از تاریخ ما (قرن ششم و هفتم هجری) اصول عقاید صوفیه بر اثر ظهور سه تن از بزرگ‌ترین شعرا یعنی سنائی و فریدالدین عطار و جلال‌الدین رومی در قالب اسلوب ادبی جدید ریخته شد. آثار این سه شاعر بقدری بدیع و پربرکت است که می‌توان عصر ایشان را

درخشان‌ترین عصر عرفان در ایران بشمار آورد.

از سنائی که قدیم‌ترین ایشان است و در حدود ۵۲۵ فوت کرده اطلاعات مفصلی در دست نداریم فقط می‌دانیم که او ابتدا در غزنه می‌زیسته و در پی مخدومین و ممدوحینی که هنر او را چنانکه باید پاداش دهند و از اشعار حکیمانه و مدایح او قدردانی کنند عمری را در ابتدای زندگی بسر برده است. در گفته‌های او نام یک عده از این جماعت مذکور است مخصوصاً در حدیقه‌الحقیقه که مشهورترین آثار اوست از چند تن از این مردم اسم برده و به فضایل ایشان اشاره کرده است. سرآمد این طایفه سلطان بهرامشاه غزنوی است که سنائی منظومه حدیقه را بنام او برشته نظم کشیده است.

حدیقه منظومه طویلی است از نصیحت و حکم دینی مرکب از اجزاء مختلفه و از نوع مقالات و وصایایی است که بزرگان عرفا به نثر برای مریدان خود بیان می‌کرده‌اند با این احوال بسیار مشکل است که ما سنائی را واضح آن نوع از شعر فارسی که به آن شعر دینی و حکمتی می‌گوییم بدانیم چه غرض از این قسم شعر آن صورت از آن است که هر یک از این نوع افکار در آن بوضعی مرتب در جای خود آورده و به صورتی درست نموده شده باشد و این حال در اشعار سنائی مشهود نیست. معذک بستگی تام و تام مثنوی جلال‌الدین رومی را با حدیقه سنائی نمی‌توان منکر شد چه مولوی در مثنوی خود مکرر از حدیقه که آن را «الهی نامه» می‌نامد مطالبی نقل می‌کند و به تقلید از «حکیم غزنوی» یعنی سنائی می‌پردازد.

محققین غربی که حدیقه در نظرشان زیاد جالب نیفتاده یقیناً از مطالعه اشعاری که آنها را ذیلاً نقل می‌کنیم در شگفتی فرو خواهند شد.

این اشعار از یکی از منظومات کوچک سنائی است به نام سیرالعباد الی المعاد سنائی در این کتاب که یکی از شاهکارهای اوست با خیال بلندپروازی و توهم جسورانه خود برگشت روح را از عالم سفلی که به مقام در آن مبتلی شده به عالم بالا یعنی مقر اصلی و مبدأ الهی آن شرح می‌دهد و در آنجا عیناً مثل «دانت»^(۲) شاعر شهیر ایتالیایی در کتاب کمندی الهی^(۳) می‌گوید که چگونه در وادی حیرت و فضای ظلمت به راهبری رسیده و به مدد هدایت او از میان عذاب‌های جانکاه و از مضایق و منازل پر خوف و خطر راه بیرون برده تا به شاهد مقصود واصل گردیده است.

در این منظومه سنائی ابتدا به عنوان مقدمه احوال اولیه روح را که از پستی به سوی بالا می‌گراید وصف می‌کند و سیر آن را از مقام نباتی به عالم حیوانی بعد به حال حقیقی آن شرح می‌دهد و می‌گوید که این «سیّاح» یعنی نفس عاقله انسانی وقتی می‌تواند در مرحله عرفان و تزکیه به مقامی شایسته برسد که او را پیری ملهم از عالم غیب راهبری کند و به هدایت عقل کل بسر منزل مراد برساند. در این ترجمه که متضمن انتخابی از منظومه سیرالعباد الی المعاد سنائی است با اینکه کاملاً با اصل مطابق نیست مع‌هذا نگارنده سعی کرده است که یک عده اشعاری را از آن منظومه برگزیند که معرف افکار خاصه شاعر و نماینده هنرنمایی او در بیان این موضوع باشد.

ممکن نیست که کسی منظومه سیرالعباد الی المعاد را بخواند و مشابهتی را که مابین آن و کتاب کمندی الهی دانتی مخصوصاً فصل «جهنم»^(۴) آن هست درنیابد. این شباهت تامی که در طرز فکر و بیان و تألیف کلام مابین منظومه سنائی و داستان دانتی مشاهده می‌شود از نوع تصادف و توارد نیست بلکه بغیر از

این امور جزئیات عجیب دیگری از شباهت در آنها موجود است و از مطالعه همان‌ها خواننده یقین می‌کند که منبعی قدیمی واحدی وجود داشته که سنائی و دانتِه هر دو از آن استفاده کرده‌اند.

به‌هرحال از خواندن منظومه سنائی این عقیده تازه که دانتِه در پرداختن کتاب کمدی الهی از خود داستانها و روایات اسلامی اقتباسات زیاد کرده جداً تأیید می‌شود.^(۵)

اینک اشعاری چند از منظومه سیرالعباد الی المعاد که مورد نظر ما در این مقاله است:^(۶)

دان در ساحت سرای کهن

چون تهی شد ز نی مشیمه کن

سوی پستی رسیدم از بالا

حلقه در گوش زد «اهبوطوامنها»

دایه‌ای یافتم قدیم نهاد

بود با جنبش فلک همزاد

گنده پیری چو چرخ پر مایه

بینخبر ز آفتاب وز سایه

پیشوا بوده نوع عالم را

دایگی کرده شخص آدم را

حیوان را به رتبت و مقدار

دایه و مطبخی و خوانسالار

این چنین دایه از کرانه مرا
تربیت کرده مادرانه مرا
کاو این مایه تناسل بود
جزوهای نبات را کل بود
نقش نوشاد را از او شادی
سرو آزاد زو به آزادی
گلبنان رو گشاده ضد بودند
سروها زو کشیده قد بودند
زو کشیده گشاده شد به بهار
پنجه سرو و چهره گلنار
گوهری را که چرخ والا کرد
جنبش او بلند بالا کرد...
جویهایی که خازن آیند
الف و نون جمع از او یابند
گرچه در اصل کودکی بودم
نزد او چوب و نی یکی بودم
چون گیا بی خبر همی خوردم
با گیا همسری همی کردم
این چنین دایه پیش هر هستی
جلوه کردی مرا به هر دستی

اولین سبز بافت کسوت نی
بعد از آن لعل ساخت خلعت وی
چون بریدم ز سبز و لعل امید
باز دادم یکی قماط سپید
چون دریدم قماط سیمایی
دوخت چرخم قبای عنابی
ساخت زان پس مرا به مستوری
کرته عودی و حجره کافوری
حجره‌ای پر ز دیو هفت سری
شش سوی و چاربخش و پنج دری
دری از سیم و جزع و بیجاده
زان یکی بسته چار بگشاده
چون درون از لباس تن پرداخت
از برون حجره‌ای غلافی ساخت
پس مرا از برای هر نه برخ
کرده نه ماه جلوه بر نه چرخ
دست آخر که جلوه گشت تمام
شربت‌م خانه کرد و جامه طعام
چون قوی بیخ گشت بنیادم
پس به شهر پدر فرستادم

یافتم بر کران روم و حبش
شهری اندر میان آتش خوش
از برونش نو و درونش مسن
ترتیش حادث و هواش عفن
رستنیهای سرنگون از تاب
همچو سایه درخت بر لب آب
میوه دارانش چون دل دانا
شاخ در شیب و بیخ در بالا
ساخته خیمه‌ها ز باد و تراب
میخ‌ها ز آتش و طناب ز آب
ساحتش گشتن و سیاحت را
راحتش کشتن و جراحت را
ملکی با دو روی و با ده سر
اصل او از دو مادر و دو پدر
پنج از او مهان گردونی
پنج از او مشرفان هامونی
ظاهرش نور پاک و باطن نار
از درونش گل و برونش خار...
دیده حال بین چو بگشادم
چون ستوران بخوردن استادم

جوق دیو و ستور می دیدم
گله شیر و گور می دیدم
همه غمناک طبع و خرم دین
همه بسیار خوار و اندک بین
همه را حرص و کام آزدن
همه را فعل خفتن و خوردن
در سفر ماه و سال چون نسناس
لیک بر جای همچو گاو خراس
گرچه بسیار ره نوشته بود
گرد بر گرد خویش گشته بود
نی چو دیو و ستور چون دد و دام
مایل جاه و خورد و خفتن و کام
من بمانده در این میان موقوف
مقصدم دور و راه نیک مخوف
خانه پر دود و دیدگان پر درد
راه پر تیغ و تیر و من نامرد
خیره ماندم که علم و زور نماند
راهبر جز ستور و گور نماند
نه مرا علم و اجتهادی بود
نه بر اینهام اعتمادی بود

راهبر چون ستور و گور بود
 منزل خوشتر تو گور بود

زان چراگاه راه برگشتم
 عاشق راه و راهبر گشتم
 روز آخر براه باریکی
 دیدم اندر میان تاریکی
 پیرمردی لطیف و نورانی
 همچو در کافری مسلمانی...
 گفتم ای شمع این چنین شبها
 وی مسیحای این چنین تنها
 این چه فرّ و کمال و آلائست
 وین چه لطف و جمال و زیبائست
 بس گرانمایه و سبکباری
 تو که ای، گوهر از کجا آری
 گفت من برترم ز گوهر و جای
 پدرم هست کاردار خدای
 اوست کاول نتیجه قدمست
 کافتاب سپیده عدمست...

من به فرمان او بمانده ز من
در چنین تربت و هوای عفن
از پی مصلحت نه از پی جهل
مانده در بند یک جهان نااهل
سوی شهر قدم، قدم بگذار
خانه استخوان به سگ بسپار
با خری در مجال چون باشی
با سگی در جوال چون باشی
دست در دامن حکیمی زن
پای بر قوت بهیمی زن
رغم مستی بهیمه و دد را
وارهان هم مرا و هم خود را
دست از این خورد و خواب کوتاه کن
گام در نه، حدیث در ره کن
توشه تو درین ره ناخوش
چون شتر مرغ نیست جز آتش
آتشی نه که ناتوانی ازوست
آتشی کاب زندگانی ازوست
یار باشم چون رای داری تو
دست گیرم چو پای داری تو

شاخ من گیر تا بری گردی
 پای من باش تا سری گردی
 هم بدین پای سرفراز شوی
 هم بدان دیده چشم باز شوی
 چون بدیدم براه زرق خودش
 هودجی ساختم ز فرق خودش
 سر خود را براق او کردم
 جان خود را وثاق او کردم
 هر دو کردیم سوی رفتن رای
 او مرا چشم شد من او را پای
 او مرا یار و من ورا مونس
 من و او همچو ماهی و یونس

روز اول که رخ بره دادیم
 بیکی خاک توده افتادیم
 خاکدانی هوای او ناخوش
 نیمی از آب و نیمی از آتش
 تیره چون روی زنگیان از رنگ
 ساحتش همچو چشم ترکان تنگ

گرگ دیدم فتاده در تک و پوی
همه آهن دل و خماین روی
اندرو یک رمه سگ آسوده
لب ز مردار و روده آلوده
افعی دیدم اندر آن مسکن
یک سر و هفت روی و چار دهن
هر دمی کز دهن برآوردی
هر که را یافتی فرو خوردی
گفتم ای خواجه چیست این افعی
گفت کاین نیم کار بویحیی
زانکه این مار کاروان خوار است
راه خالی ز بیم این مار است
بی من او دست یافتی بر تو
نیز نوری نتافتی بر تو..
بردی این افعی از تو بهره خویش
لیک چون با منی از او مندیش
که یکی نور من بدو سد اوست
نظر من بدو زمرد اوست
این بگفت و بتوده رخ بنمود
چون مرا او بدید افعی زود

چون سگان پیش او بخفت و بخفت
راه ما را بدم برفت و برفت.

چون از آن قوم بد کنش رفتیم
بدگر منزل وحش رفتیم
دیولاحی بدیدم از دوده
قومی از دود دوزخ اندوده
وحشیان سیه چو ماغ و چو میغ
همه بر تیغ که چو گوهر تیغ
همه ساکن چو حس بیخبران
همه حیران بیکدیگر نگران
پیش از آن کان طریق ببریدم
زان جوانبخت پیر پرسیدم
گفتم این خطه را که پر خطر است
هست خصمی؟ بلند گفتا هست
خصم او هندویست دوراندیش
خرفی صد هزار سالش بیش
گنده پیرست تیزدست و حرون
زشت روی و پلید مایه و دون

هم سرشته مزاج او با مرگ
لیک از او کار زندگان با برگ

باز دندان کنان از آن صحرا
برسیدیم تا لب دریا
من ز تری در آن مهیب مقر
خشک ماندم چو راه دیدم تر
گفت همره که یک سخن بشنو
آنگهی دل قوی کن و در رو
گر همه راه نیل شد بدرست
غم مخور موسی و عصا با تست
با تو زینجا که مکر بدخواهست
زین سه منزل سه دیو همراهست
گر نخواهی همی مغاکی را
بند بر نه سه دیو خاکی را
بایدت گر همی ز غرق امان
هرچه زینجاست هم بدینجامان
چون از این مایه صاف گشی چست
آنگهی پای تو سماری تست

من چو از پیر نکته بشنیدم
در شدم یک جهان جوان دیدم
همه در بند و بند پیدا نه
همه دیوان کیش و شیدا نه..
چون گذشتم از این منازل حوت
او و من همچو موسی و تابوت
من و او مرکب او مرا مونس
هر دو پویان چو ماهی یونس
چون از آن سوی تر برون راندم
خشک بر جایگه فرو ماندم
گفتمش بر هوا شدن خطر است
نیست این کار پای کار سر است
وهم ما فعل پر تواند کرد
پای در کار سر تواند کرد
گفت کاندر تو راستی زینهاست
کزی تو هم از تری برخاست
مرد چون تر شود جبان گردد
تیر چون تر شود کمان گردد
آنچه او گفت آنچنان کردم
پس از آن جایگه روان کردم

روی دادیم سوی بالا زود
او و من همچو کرکس و نمرود
چون تمام این طریق ببریدم
آنکه از پیر خویش پرسیدم
کاین ولایت کراست گفت آنرا
که برید است و پیک سلطان را...

پاره‌ای چون ز راه ببریدم
زاتش و آب قلعه‌ای دیدم
قلعه‌ای در جزیره اخضر
وندر آن جادوان صورتگر
ازدها سر بدند و ماهی دم
لیک تنشان به صورت مردم
سرشان چون سر ستوران چست
پایشان همچو پای موران سست
تنشان همچو باغ خرم و خوش
پایشان زاب و فرقاشان زاتش
گرهی پنجه کرده چون سر شست
گرهی ماهی رعاده به دست

این نمودی ز گلخنی باغی
وان نمودی تذروی از زاغی
کهن از سحر نو همی کردند
زشتها را نکو همی کردند...
کرده پیدا ز بهر غوغا را
حجره خلوت زلیخا را
کرده از نوعها در او پیکر
پس همه جفت جفت ماده و نر...
آن شنیدم جدا شدم ز نهنگ
دره‌ای پیش چشمم آمد تنگ
اندرو جاودان دیو نگار
وندرو کوه کوه کژدم و مار
دره‌ای بس مهیب و ناخوش بود
کژدم و مار او از آتش بود
تیره‌رویان تیره‌هش در وی
خیره‌خوبان خیره‌کش در وی
جادوان از حمیم و قطران مست
حربه و تیغ آهنین در دست
شکلشان چون بیچشم او دیدم
زان خسان لاجرم ببریدم

گفتم این کشور مهیب کراست
زین طرف بیشتر نصیب کراست
گفت یک نیمه شاه انجم را
وان دگر صدر چرخ پنجم را
که ملک را بر این بلند حصار
آن وکیلست و این سپهسالار
این کند لقمه لثیمان خوش
وان چشاند کریم را آتش
چون رخم زان حدیث او بشگفت
آنگه از دیده پیر با من گفت
کان همه ره که دیدی از چپ و راست
همه هیزم کشان دوزخ راست
زین پس از شرب عدن کن مستی
که ز هیزم کشی سقر رستی
ای شده بر نهاده خود مالک
رستی از چاه و دوزخ هالک
لیک مانده است پاره‌ای می شو
هم کنون رخ بما نماید ضو
کردم آخر ز نار گفتاری
که پس از نار نیره گفت آری

ز آدمی این حدیث محدث نیست
شبروی کار هر مخنث نیست
عاشقی را که برگ‌خواری نیست
شب جز از بهره پرده‌داری نیست
شب نبیند کسی که در طلب است
که همه سوز او چراغ شب است
عاشقان کان چراغ درگیرند
پرده شب ز پیش برگیرند
لیکن ار چه شبست و تاریکست
دل قوی دار صبح نزدیکست
این چو بر گفت بنگرستم خود
صبح دیدم ز کوه سر بر زد
شاد گشتم که دیده شد بینا
برج و دروازه دیدم از مینا
گفتم این راه چیست بر چپ و راست
گفت حدّ زمانه تا اینجاست
آن زمین چون زمانه بنوشتم
تا ز حدّ زمانه بگذشتم
رو که اکنون به خلد پیوستی
که از این رسته خسان رستی

مژده مژده که از چنین تحویل
 رستی از زخم تیغ عزرائیل
 برگذشتی ز باب عاریتی
 آمدی در نقاب عافیتی
 پس نهادیم هر دو چون گردون
 پی ز دروازه عدم بیرون

- 1) Mr. Reynold Alleyne Nicholson
- 2) Dante.
- 3) Divina Commedia.
- 4) Ingerno.

۵) پیش از انتشار این مقاله آقای نیکلسن یک عده دیگر از مستشرقین که رساله الغفران ابوالعلاء معری را مورد مطالعه و تحقیق قرار داده بودند از مشابهت عجیب آن با کتاب کمدی الهی دانته به همین نتیجه رسیده بودند. (مجله یادگار)

۶) اشعاری که آقای نیکلسن در مقاله خود به ترجمه آنها پرداخته‌اند فقط منتخباتی است از ابتدای مثنوی سیرالعباد ما برای آنکه رشته مطلب قطع نشود یک عده بیشتر از ابیاتی را که سنائی در این موضوع گفته عیناً از روی نسخه چاپ آقای نفیسی (طهران، ۱۳۱۶ شمسی) نقل می‌کنیم.